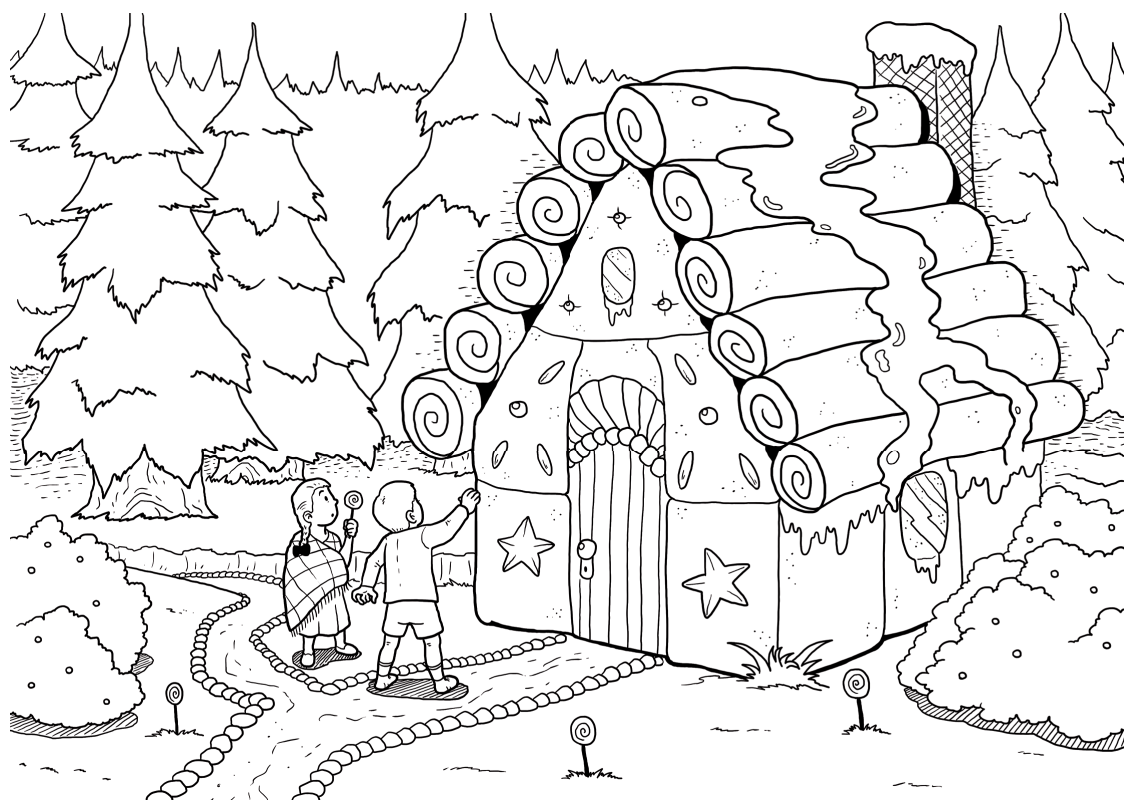




هانس و گرتِه

هانس و گرتِه به جنگل رفتند.
 آن ها خانه ای کوچک دیدند.
 آن خانه از نان و شیرینی ساخته شده بود.
 سقف خانه از شیرینی پهن و پنجره ها از شکر بودند.
 گرتِه گفت: من خیلی گرسنه هستم.
 آم آم! او قسمتی از سقف را خورد.
 بعد جادوگری که در آنجا زندگی می کرد از راه رسید.
 جادوگر گفت: کودکان زیبا، داخل بیایید!
 ولی او یک جادوگر بدجنس بود. او می خواست کودکان را بخورد.
 روز بعد او یک دیگ آب را روی اجاق گذاشت.
 او به گرتِه گفت: با چوب خوب داخل دیگ را شور بده!
 گرتِه ترسید. او در دیگ را باز کرد.
 بعد گرتِه جادوگر را هل داد و جادوگر به داخل دیگ افتاد.
 هانس و گرتِه به بیرون دویدند.
 آن ها دویدند و دویدند تا به خانه رسیدند.

کوتاه شده و برداشت آزاد از برادران گریم